

محمد ابن اسحاق گوید که عطارِد ابن حاجِب ابن زرارَه که رئیس و پیشوای قوم بنی تمیم بود با جماعتی از اشرافِ قومِ خود برخاست و از جمله‌ی ایشان، اقرع ابن حابس بود و زبیرقان ابن بدر و حبّاب بودند و به خدمتِ سیّد آمدند. و بنی تمیم قومی بودند که در ایشان درشتی و جدّتی بود. چون به مدینه درآمدند و به مسجد شدند، سیّد در حُجره بود. صبر نکردند که سیّد از حُجره بیرون آید و آواز برداشتند و گفتند «یا محمد، بیرون آی، به بر ما!»

و سیّد در اندرونِ حُجره آواز ایشان بشنید و از آن بی ادبی ایشان برنجید. بعد از آن، بیرون آمد و پیش ایشان بنشست.

و ایشان به سخن درآمدند و گفتند «یا محمد، ما آمدیم که با تو مُفاخرت کنیم و مفاخر و مآثر خود برشمریم.»

سیّد گفت «شاید، برخیزید و بگویید تا چه خواهید گفتن!»

آن‌گاه، عطارِد ابن حاجِب — که پیشوا و خطیبِ ایشان بود — برخاست و خطبه فروخواند.

آن‌گاه، سیّد ثابت ابن قیس را بخواند و گفت «برخیز و وی را جواب ده!»

پس ثابت ابن قیس را بر پای خاست. و چون از جواب فارغ شده بود، دیگر شاعرِ ایشان برخاست و شعر بگفت.

و چون زبیرقان ابن بدر — که شاعرِ ایشان بود — شعر بگفته بود، حسان ابن ثابت نه حاضر بود و سیّد کس بفرستاد و او را بخواند.

و حسان بعد از آن، حکایت کرد و گفت که چون رسولِ سیّد پیش من آمد و مرا گفت که «پیغامبر تو را می‌خواند تا که شاعرِ بنی تمیم را جواب باز دهی،» من برخاستم و در راه که می‌رفتم، چند بیت با خود راست کردم.

و می‌گویم که چون پیشِ سیّد رفتم و شاعرِ ایشان — زبیرقان ابن بدر — دیگر بار بر پای خاست و این شعر که در مناقبِ بنی تمیم خوانده بود دیگر بار پیش من بازخواند، پس سیّد مرا گفت «برخیز، ای حسان، و این مرد که شاعرِ ایشان است جواب باز ده!»

و حسان گفت چون از زبیرقان شعرِ وی بشنیدم، هم در اثنای آن که وی آن شعر می‌خواند، بر وزن و قافیه‌ی شعرِ وی، مُجاباتِ شعر با خود راست بکردم. و چون سیّد به من فرمود که «بر پای خیز،» در حال برخاستم و مُجاباتِ شعرِ وی فرو خواندم.

پس چون حَسَّان ابن ثابت از مُجَابَاتِ شعرِ ایشان فارغ شد، اَقْرَع ابن حایس — که از مهتران قوم بنی تمیم بود و با ایشان آمده بود — روی در قوم خود آورد و گفت «ای قوم، حق تعالا هیچ از این مرد (یعنی سید) دریغ نداشته است — که خطیبِ وی بلیغ تر است از خطیبِ ما و شاعرِ وی فصیح تر است از شاعرِ ما و مُفاخرتی که ایشان گفتند بهتر است از مُفاخرتِ ما و مناقبی و مآثری که ایشان برشمردند نیکوتر است از مناقب و مآثرِ ما. اکنون، شما را بهانه‌ای نماند. برخیزید و مسلمان شوید!»

پس، برخاستند و مسلمان شدند. و سید ایشان را نواخت بسیار بفرمود و عطای بسیار بداد و هر یک از ایشان — علی جده — مخصوص گردانید به کرامتی. و از ایشان پرسید که «با شما کسی دیگر هست؟»

و عمرو ابن آهَم در پیشِ رختها باز گذاشته بودند و او را با خود نیاورده بودند. و عمرو به سن از ایشان کوچک تر بود. و چون سید باز پرسید که «کسی دیگر با شما هست؟» قیس ابن عاصِم که در میانِ ایشان بود، گفت «یکی هست که وی را در میانِ رخت بگذاشته‌ایم. لیکن وی هنوز کوچک است.» و قیس ابن عاصِم این سخن از بهر تحقیرِ عمرو ابن آهَم می‌گفت تا سید چیزی به وی ندهد. و میانِ قیس و عمرو مُنافده‌ای بود و با یکدیگر ناخوش بودند.

چون وی این سخن بگفت، سید گفت «او نیز از قوم است و محروم نشاید گذاشتن.» پس بفرمود و او را نیز همچندان بدادند که به دیگران داده بودند.

حکایت مهتران بنی عامر

محمد ابن اسحاق گوید که عامر ابن طفیل و اربد ابن قیس و جبّار ابن سلما هر سه مهتران قوم بنی عامر بودند، لیکن از گُرُبزی و طَرّاری که داشتند، سه شیطان بودند — علی الخصوص عامر ابن طفیل که مردی پلید اندرون بود و دشمنِ خدای و رسولِ وی بود. پس عامر با ایشان — هر دو — مواضعت کرد که به اسمِ آن که مسلمان می‌شوند، برخیزند و به مدینه آیند و سید را به خلوت دریابند و او را به قتل آورند. و بنی عامر — که قوم

ایشان بودند — پیوسته گفتندی به وی که «ای عامر، مردم همه به اسلام آمدند و قبایل عرب جمله سر به طاعت محمد نهادند. تو تا کی خواهی نشستن؟ وقت آن است که بروی و مسلمان شوی و عداوت محمد از دل بیرون کنی.»

عامر جواب دادی که «من تا محمد را هلاک نکنم، از دنباله‌ی وی بازنگردم.» پس چون که با آربد ابن قیس و جبار ابن سلما مواضعت کردند که بیایند و چنین غدّری بکنند، هر سه برخاستند و روی در مدینه نهادند. و عامر در راه با آربد ابن قیس مواضعت کرده بود که «چون پیش محمد رویم و او را خالی دریابیم، من او را به سخن فروگیرم و تو برخیز و شمشیر به وی زن و او را هلاک کن!» و آربد ابن قیس به شجاعت و مردانگی مشهور و معروف بود و کارهای بسیار از دست وی برآمده بود. پس چون به مدینه رسیدند و سید را به خلوت دریافتند، عامر ابن طفیل گفت «یا محمد، چرا با من دوستی نکنی؟»

سید او را گفت «آن‌گاه با تو دوستی کنم که مسلمان شوی و به خدای و به پیغامبر وی ایمان آوری.»

دیگر گفت «یا محمد، مکن و با من دوستی کن!»

و سید وی را همچنان جواب داد. و عامر دیگر بار همان سخن بازگفت و اشارت به آربد ابن قیس می‌کرد تا برخیزد و سید را هلاک کند و آربد از جای بر نمی‌خاست. عامر چون دید که آربد بر نمی‌خیزد و هیچ کار نمی‌کند، به خشم بر پای خاست و روی باز سید کرد و گفت «به خدای که بروم و چندان لشکر بیاورم که چهار گوشه‌ی مدینه ایشان را جای نباشد.»

و چون این سخن بگفته بود، پشت برداد و برفت.

و چون وی پشت برداده بود، سید دعا کرد و گفت «خدایا، تو شرّ عامر ابن طفیل از من کفایت کن!»

پس چون ایشان از مدینه بیرون آمدند، عامر آربد را گفت «ای آربد، چنان پنداشتم که در روی زمین مردانه‌تر و دلیرتر از تو کسی نیست. و این ساعت، از تو فارغ شدم و بدانستم که تو هیچ زهره نداری. و چندان اشارت که به تو کردم تا برخیزی و محمد را هلاک کنی و هیچ حرکتی نکردی.»

آربد گفت «یا عامر، مرا ملامت مکن — که به خدای که هر بار، چون تو اشارت به من

می کردی، من قصد آن می کردم که برخیزم، محمد را باز نمی دیدم و تو را می دیدم و اگر شمشیر می زدم، بر سر تو می آمد، نه بر سر وی. و از این سبب، هیچ حرکت نمی توانستم کردن.»

پس ایشان همچنان در راه بودند که حق تعالی طاعون بفرستاد و عامر ابن طفیل را درد حلق برخاست و گلوی وی بگرفت و بُرد. و آرید ابن قیس چون به خانه‌ی خود رسید، وی نیز بعد از دو روز به صحرا بیرون شد و صاعقه‌ای از آسمان درآمد و او را بسوزانید.

در اسلام بنی سعد

محمد ابن اسحاق گوید که ضیام ابن ثعلبه از قوم بنی سعد بود و قوم بنی سعد او را بفرستادند پیش سید که بیاید و احوال و کیفیت اسلام باز داند. ضیام ابن ثعلبه برخاست و به مدینه آمد. چون به مدینه رسیده بود، بیامد و اشتر را بر در مسجد فرو خوابانید و در مسجد رفت.

ضیام ابن ثعلبه مردی سخت باشکوه بود و هیئتی و شکلی خوش داشت و موی سخت نیکو داشت و به دو شاخ بافته بود و در پیش فرو گذاشته بود. چون به مسجد درآمد، سید با صحابه نشسته بود و ضیام همچنان بر پای باز ایستاد و گفت «کدام است پسر عبدالمطلب؟»

سید گفت «منم پسر عبدالمطلب.»

ضیام گفت «تویی محمد؟»

گفت «بلی.»

ضیام گفت «ای محمد، از تو سؤالی خواهم کردن و در آن تغلیظی خواهم نمودن. باید که از من نرنجی.»

سید گفت «هر چه خواهی پیرس!»

ضیام گفت «یا محمد، به آن خدایی سوگند به تو می دهم که خدای تو است و خدای

جمله‌ی عالمیان است که با من راست بگویی که تو پیغامبرِ خدایی و این دعوی که همی کنی که تو را به راستی به خلق فرستاده‌اند راست می‌گویی؟»

سید گفت «به آن خدایی که من سوگند به وی می‌خورم و وی خداوندِ جمله‌ی عالمیان است که من پیغامبرِ خدایم و مرا به جمله‌ی خلق فرستاده است.»

ضیام دیگر گفت که «تو را سوگند می‌دهم به آن خدایی که خدایِ تو است و خدایِ جمله‌ی عالمیان است که تو می‌گویی که تو را فرموده‌اند که ما را بفرمایی که ترکِ بُت پرستیدن بکنیم و خدایِ تو را پرستیم؟»

سید گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم.»

ضیام دیگر گفت که «تو را سوگند می‌دهم که تو را فرموده‌اند که ما را بفرمایی تا پنج نماز بر پای داریم؟»

سید گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم.»

ضیام گفت دیگر بار و همچنان سوگند داد و از زکات و حج و روزه‌ی ماهِ رمضان و از دیگر ارکان که تعلق به اصلِ اسلام داشت پرسید و هر باری سوگند می‌داد و سید همی گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم که این جمله راست است و مرا فرموده‌اند تا شما را به این بفرمایم.»

آن‌گاه، ضیام چون از سؤال فارغ شده بود، همچنان که بر پای ایستاده بود، گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ. وَ هِرْجَه فَرَمُودِي، مِنْ أَنْ بَكْنَم وَ هِيَجْ زِيَادَت وَ نُقْصَان نَكْنَم.»

این بگفت و پشت برداد و از مسجد بیرون شد و برنشست و روی بازِ قوم کرد. و چون وی پشت برداده بود، سید گفت «اگر ضیام راست می‌گوید و هم بر این بیستد و زیادت و نقصان در آن نیاورد، در بهشت شود.»

پس چون ضیام باز بر قوم خود رفت، در حال که برسید، لات و عَزَّار را دشنام داد. قومِ وی وی را گفتند «بترس از برص و جُذام و لات و عَزَّار را دشنام مده — که نفرین ایشان بر تو رسد و مبتلا شوی.»

ضیام گفت که «لات و عَزَّار دو پاره‌ی چوبند و از ایشان نه نفع آید و نه ضرر.» آن‌گاه، ایشان را دعوت کرد و گفت «ای قوم، بدانید که حق تعالی پیغامبری فرستاده است و قرآن به وی فرستاده است و خلق را از ضَلَالَتِ کُفْر می‌رهاند و ایشان را به راهِ راستی و

مسلمانی می خوانند. و من رفتم و به وی ایمان آوردم و آمدم که شما را به اسلام دعوت کنم و شما را از ظلمت ضلالت بیرون آورم. اکنون، بیایید و مسلمان شوید و ترک بت پرستی بکنید»

چون ضیام چنین بگفت، هنوز شب نیامده بود که قوم وی از زن و مرد، به جلگی به اسلام درآمدند.

عبدالله ابن عباس گفت نشنیدم که هیچ کس به بر قوم خود رفت و اسلام بر ایشان عرضه کرد و آن گاه قوم وی بی انکاری او را اجابت کردند و به اسلام درآمدند، الا ضیام ابن ثعلبه که چون قوم خود را دعوت کرد به اسلام، او را اجابت کردند و به اسلام درآمدند.

در اسلام عبدالقیس و اهل بجزین

محمد ابن اسحاق گوید که جارود رئیس و پیشوای قبیله ی عبدالقیس بود و دین ترسایی داشت. پس وی با جماعتی از قوم خود برخاست و به خدمت سید آمد. چون پیامده بودند و سید را بدیدند، سید ایمان بر ایشان عرض کرد و وی را ترغیب کرد در دین اسلام. جارود گفت «یا محمد، من دینی دیگر دارم و این دین رها نتوانم کرد.» (یعنی دین ترسایی).

پس سید وی را گفت که «دین مسلمانی بهتر است از دین ترسایی.» جارود گفت «یا محمد، تو مرا ضامن می شوی که دین مسلمانی بهتر است از دین ترسایی و حق تعالا مرا مواخذ ندارد به این که دین ترسایی بگذارم و به دین تو که محمدی درآیم؟»

پس سید گفت «من تو را ضامن می شوم که مسلمانی بهتر دینها و ملت هاست و حق تعالا تو را مواخذ ندارد به ترک دین ترسایی.»

آن گاه، جارود برخاست و مسلمان شد و جماعتی که با وی بودند، جمله بر پای خاستند و مسلمان شدند. بعد از آن، برخاستند و باز بر قوم خود رفتند — عبدالقیس — و

ایشان را به دین اسلام دعوت کردند و جمله به اسلام درآمدند.
و جارود در مسلمانان عظیم ضلَب بود و پارسا. چنان که بعد از وفاتِ سید، قومِ وی مُرتد شدند و وی با ایشان جنگ همی کرد. و بعد از آن، از قومِ خود بیزار شد، به سببِ آن که مُرتد شدند.

و سید پیش از فتحِ مکه، علا ابنِ حَضْرَمی را به رسولی پیشِ پادشاهِ بَحْرَین فرستاده بود — و نامِ آن پادشاهِ مُنْذِر ابنِ ساوایِ عَبدی بود — و اسلام بر وی عرضه کرد و مسلمان شد. و اهلِ بَحْرَین همچنین مسلمان شدند.
و علا ابنِ حَضْرَمی از جهتِ سید امیر بود در بَحْرَین و مُنْذِر ابنِ ساوا تا پادشاهِ بَحْرَین بود، سخت نیکوسیرت و باسامان بود. و چون سید وفات یافت و بعد از وی آن پادشاه نیز وفات یافت، اهلِ بَحْرَین به جملگی مُرتد شدند.

در اسلامِ عدی ابن حاتمِ طایی

محمد ابن اسحاق گوید که عدی ابن حاتمِ طایی حکایت کرد و گفت مرا هیچ کس از سید دشمن تر نبود و سببِ دشمنی من وی را از آن بود که من دینِ ترسایی داشتم و در میانِ قومِ خود عظیم بزرگ و مُشَرَّف و محترم بودم و همه مُسَخَّر و مُطیع من بودند و هر غنیمتی که بیاوردندی، مرا از آن چهار یکی بودی بی سخن و دیگر قبایل که در حوالی من مُقام داشتند جمله سرگزیت و پرتیل به من دادند. و چون من می دیدم که کارِ سید بلند می شد و اسلام در اطرافِ بلادِ آشکارا می شد و مردم همه سر به طاعتِ وی می نهادند و قبایلِ عرب جمله مُسَخَّر و مُنْقَادِ وی می شدند، من از کارِ خود می ترسیدم و می دانستم که سید هرآینه لشکری فرستد و قومِ من از فرمانِ من به در بُرد و حشمتِ من تباه گرداند و ما را از دینِ خود به در بُرد.

من پیوسته در این اندیشه بودم، تا آن وقت که بشنیدم که لشکری از مدینه به در آمده است و روی در ولایتِ ما دارد. و من غلامی داشتم و وی را پیشِ خود خواندم و وصیت

کردم که «چند سر اشتر اختیار کن و آن را ببند و علف می‌ده و چون بشنوی که لشکرِ محمد نزدیک رسیده است، مرا خبر کن!»

و غلام همچنان که من وی را گفته بودم بکرد. و من بعد از چند روز نشسته بودم و غلام را دیدم که به شتاب می‌آمد و گفت «اینک لشکرِ محمد نزدیک رسید و علف‌های ایشان پیدا است.»

پس وی را گفتم «آن اشتران را که پروار می‌دادی بیاورا!»

پس غلام برفت و آن اشتران را بیاورد و من اهل و عیالِ خود بر آن نشاندم و از میان قوم پنهان بیرون رفتم و قصدِ جانبِ شام کردم، از بهر آن که من دینِ ترسایی داشتم و اهلِ شام نصارا بودند و مرا می‌شناختند. و گفتم که به پیشِ ایشان روم و دینِ عیسا نگاه می‌دارم، مرا اولاتر از آن که دینِ محمد و رزم. و خواهری بود مرا و از تعجیل که داشتم و از بهر آن که نباید که قومِ مرا خبر شود که من بیرون می‌روم، او را به جای بگذاشتم در میانِ قوم و با خود بیرون نبردم.

پس چون از میانِ قوم بیرون رفته بودم، لشکرِ سید در آمدند و قومِ مرا غارت کردند و ایشان را برگرفتند که به مدینه برند و خواهرِ مرا نیز بردند با خود.

پس چون ایشان را به مدینه در آورده بودند، برفتند و سید را خبر کردند که «عدی با اهل و عیال گریخته بود و باقی قومِ وی همه به حضرتِ مبارکِ تو آوردیم و خواهرِ وی — دخترِ حاتمِ طایی — نیز بیاوردیم.»

سید بفرمود تا ایشان را در حظیره‌ای که نزدیکِ مسجد بود فرود آوردند. و چون وقتِ نماز برسد و سید به نماز می‌آمد، دخترِ حاتمِ طایی بر پای خاست و آواز برداشت و گفت «یا رسول‌الله، پدرم هلاک شد و برادرم از شرم غایب شد و مرا به اسیری پیشِ تو آوردند. اکنون، بر من بیخشای تا خدای بر تو بیخشایدا!»

پس چون وی چنین بگفت، سید وی را گفت «برادرت کدام است که از سرِ تو غایب شده است؟»

پس خواهرِ عدی گفت که «عدی ابن حاتمِ طایی.»

سید گفت «آن گریزنده‌ی از خدای و رسول؟»

این بگفت سید و در مسجد رفت و هیچ دیگر نگفت.

پس، روزِ دیگر، همچنین، خواهرِ عدی چون سید به مسجد می‌رفت، بر پای خاست

و همان سخن که از دیکین گفته بود بازگفت. و سید جواب وی همان باز داد و در مسجد شد.

پس، روز سوم، چون سید به مسجد می‌رفت، خواهرِ عدی نومید شده بود از آن که سید بر وی ببخشاید. و علی‌اشارت به وی کرد که «برخیز و دیگر بازگویی!»
پس، برخاست و گفت «یا رسول‌الله، پدرم هلاک شد و برادرم از شرم غایب شد و مرا به اسیری پیش تو آوردند. اکنون، بر من ببخشای تا خدای بر تو ببخشاید!»
سید گفت «ای دخترِ حاتم، بنشین — که بر تو ببخشودم و تو را از اسیری خلاص دادم و آن چه مُراد تو است با تو بکردم. لیکن تعجیل مکن به رفتن، تا کسی ثقت بیابی از قوم خود که تو را به اهل خود بازساند.»

و بفرمود تا وی را به سرایی بردند و تعهد و تیارداشت کردند، تا آن وقت که کاروانی از شام برسد و از قومِ طی جماعتی با ایشان بودند. دخترِ حاتم برفت و سید را آگاهی داد و گفت «جماعتی از قومِ طی رسیده‌اند با کاروانِ شام و مرا وُثوق به ایشان است. می‌باید که مرا با ایشان گسیل کنی.»

پس سید کسوتی نیکو به وی پوشانید و اشتری و محمیلی از بهر وی راست کرد و نفقه‌ی تمام بفرمود و او را باز قومِ خود فرستاد به جانبِ شام.

عدی ابن حاتم گفت من با اهل و عیالِ خود نشسته بودم و دیدم که محمیلی می‌آید و زنی در آن نشسته بود. پس هم در حال، به خاطرِ من درآمد که این مگر خواهرِ من است که می‌آید. بعد از آن، چون به نزدیک آمد، بنگریستم و او را دیدم و بشناختم و در حال که اشتر بخوابانیدند و از محمیل بیرون آمد، هم در حال، زبان بر من دراز کرد و گفت «ای ظالم، ای قاطعِ رجم، دیدی که چه کردی؟ خود با اهل و عیال بگریختی و مرا به جای رها کردی؟ این چنین مردان کنند؟»

پس من از وی عذر خواستم و گفتم «ای خواهر، مرا معذور دار — که این کار نه به اختیارِ من افتاد.»

و خواهرم زنی خردمند بود و چون قصه و حالِ خود بگفته بود که بر سرِ وی چه گذشت، بعد از آن، من از وی پرسیدم که «چه مصلحت می‌بینی در کارِ من و محمد؟»
خواهرم گفت «مصلحت آن است که هر چه زودتر به خدمتِ وی شتابی و خدمتِ وی دریابی — که کارِ وی از دو بیرون نیست: اِنّا پیغامبری مُرسَل است، همچنان که

دعوی می‌کند، و چون چنین باشد، هر کس که پیشتر به خدمتِ وی پیوندد، فضلِ وی بیشتر باشد، و اگر نه که جز از این باشد، وی ملکی و پادشاهیست و چون به خدمتِ وی رسیده باشی و از وی ایمن شده باشی، همچنان که بودی، بر سرِ قوم و قبیله‌ی خود حاکم باشی.»

پس چون خواهرم چنین بگفت، گفتم «وَالله که راست می‌گویی!»
پس برخاستم و قصدِ خدمتِ سید کردم. و چون به مدینه درآمدم، سید با اصحاب در مسجد نشسته بود. من در رفتم و سلام کردم.

سید گفت «تو کیستی؟»

گفتم «منمِ عدی ابن حاتمِ طایی.»

سید هم در حال، برخاست و دستِ من بگرفت و به خانه‌ی خود برد و بالشی از آدیم برگرفت و در پیشِ من انداخت و گفت «یا عدی، بر سرِ این بالش نشین!»
گفتم «یا رسول‌الله، تو اول‌تر باشی که بر سرِ آن نشینی.»
گفت «نه — که تو بنشین!»

پس من بر سرِ بالش نشستم و سید بر زمین نشست.

و در راه، چون دستِ من بگرفته بود و به خانه می‌برد، پیرزنی درآمد و او را به سخن فروگرفت. و سید از بهرِ وی، چند گاه باز ایستاد. و مرا از آن تعجب آمد و با خود گفتم که «این حِلْم و تواضع که با پیرزنی می‌نماید نه شغلِ پادشاهان، بل که صفتِ پیغامبران باشد.»

و دیگر چون مرا به خانه برد و آن چندان کَرَم و تواضع با من بفرمود، مرا زیادتق ایتقان حاصل شد و گفتم که اگر این مرد از پادشاهانِ دنیا بودی و مُلک و جِسْمت می‌طلبیدی، هرگز مرا بر بالش نشانندی و خود بر زمین نشستی. پس به ضرورت، این مرد پیغامبریست که نفسِ وی و رازها می‌کند تا چندین تواضع با خلقِ خدای می‌کند.

پس چون بنشستم، سید مرا گفت «ای پسرِ حاتم، تو دینِ ترسایی داری؟»

گفتم «بلی.»

پس، گفت «چهار یکی از غنایم برمی‌گرفتی از میانِ قومِ خود؟»

گفتم «بلی.»

پس، گفت «چهار یکی برگرفتن از غنایم در دین و ملتِ شما حرام است و تو چرا

برمی گرفت؟»

و سیدِ راست می گفت — که همچنان بود در ملت ما. لیکن من از بهر آن که رئیس قوم بودم، به استیلا و حکم برمی گرفتم. پس چون سید مرا چنین گفت، مرا یقین شد که وی پیغامبرِ خدای است و بر احکام «تورات» و «انجیل» واقف است.

و دیگر سید مرا گفت «یا عدی، تو مگر از بهر آن رغبت نمی نمایی در دین اسلام که می بینی که اهل اسلام درویشند. و به آن خدایی که مرا بیافریده است که نزدیک رسید به آن زمان که چندان مال و غنیمت مسلمانان را حاصل شود که از بسیاری که باشد، تنها کنند که درویشی بیابند تا چیزی به وی دهند و هیچ کس را نیابند. یا از بهر آن رغبت نمی نمایی به مسلمانی که مسلمانان اندک می بینی و دشمنان ایشان بسیار می بینی. به خدای که نزدیک شد به آن زمان که اسلام چنان قوت گیرد و راهها از کثرت و شوکت مسلمانان چنان ایمن شود که از قادیسیه زنی تنها بر اشتر نشیند و بیاید و زیارت خانه ی کعبه بکند و بازگردد و وی را از خلق خدای هیچ اندیشه نباشد.» و دیگر گفت «مگر از بهر آن رغبت نمی نمایی به اسلام و دین من که چنان پنداری که مُلک و پادشاهی در میان اُمت من نخواهد بودن و سلطنت همیشه از آن دیگران خواهد بود.» پس، گفت «به آن خدایی که مرا بیافرید که نزدیک رسید به آن زمان که قصور قیصره و کنوز اکاسره جمله از آن اُمتان مرا خواهد بودن و از مشرق تا به مغرب و از حدّ بابل تا حدّ اندلس همه خطّه ی مُلک اسلام خواهد بودن.»

عدی گفت چون این سخن ها از سید بشنیدم، برخاستم و مسلمان شدم، هم در فور. و چون مسلمان شده بودم، سید مرا اِکرام و اِعزاز بسیار فرمود و همچنان که پیش از آن رئیس قوم طی بودم، ریاست ایشان به من باز داد و مرا به اِعزاز و اِکرامی تمام گُسیل کرد.

(و چون سید وفات یافته بود و مدتی برآمده بود، عدی با مسلمانان گفتی که «آن سه چیز که پیغامبر مرا خبر باز داده بود، دو ظاهر شد و بدیدم و یکی دیگر نزدیک است که آن نیز ظاهر شود. و آن چه گفته بود که سلطنت و پادشاهی باز اُمت من افتد، ظاهر شد و بدیدم آن چه گفته بود. و آن چه گفته بود که قوت اسلام چنان شود که راهها جمله ایمن شود و چنان شود که از قادیسیه تا به مکه زنی تنها تواند آمدن و رفتن، آن نیز ظاهر شد و دیدم. و آن یکی دیگر که گفته بود که مال و غنایم مسلمانان چندان ظاهر شود که

خواهند تا درویشی بیابند و چیزی به ایشان دهند و نیابند، نزدیک است که آن نیز ظاهر شود.»

در اسلام قبیله‌ی کِنده

محمد ابن اسحاق گوید که اشعث ابن قیس پادشاه قبیله‌ی کِنده بود و با هشتاد سوار از خویشان و معروفان قوم خود، برخاست و به خدمت سید آمد. و چون درآمد، سید در مسجد نشسته بود، با صحابه. و مردم کِنده عظیم باشکوه و هیبت بودند و ایشان را شکلی خوش بودی و مُسْتَظَهَر و خوب و زیبا بودند — عَلَى الْخِصُوصِ این جماعت که به خدمت سید آمده بودند که جمله پادشاه زادگان بودند و جمال‌های خوب داشتند. و چون ایشان به مسجد درآمدند، صحابه در شکلهای ایشان نگاه می‌کردند و آن تجمل‌های ایشان می‌دیدند و تعجب می‌نمودند. آن‌گاه، سید مسلمانان بر ایشان عرضه کرد. ایشان برخاستند و مسلمان شدند.

چون به اسلام درآمدند، سید ایشان را گفت «چرا جامه‌های حریر در بر افکنده‌اید و طرازهای زر بر سر دوشها نهاده‌اید؟ مکنید بعد از این — که این بر شما حرام است.»

بعد از آن، ایشان آن طرازها برگرفتند از سر دوش و جامه‌های حریر از بر خود برکنندند و هر یکی جامه‌ی دیگر درپوشیدند.

و اشعث ابن قیس — که پادشاه ایشان بود — سید را گفت «یا رسول الله، ما از فرزندانِ آکِلُ الْمُرَارِیمِ و توهم از فرزندانِ ایشانی و نَسَبِ ما و آن تو هر دو یکی ست.» سید تبسمی بکرد و گفت «این نسبت شما را با عباس است.»

و «آکِلُ الْمُرَارِ» پادشاهی بود عظیم بزرگ در عرب، چنان که عرب در مفاخرت انتساب به وی کردند. و قبیله‌ی کِنده از فرزندانِ وی بودند و بیشترین ایشان پادشاهان بودند و ایشان را به این سبب بر دیگر عرب فخر بودی. و عباس، در جاهلیت، چون بازرگانی کردی و جایی برسیدی که وی را شناختندی، این قدر بگفتی

که «من از فرزندانِ آکیلُ المرارم.» و نَسَبِ خود باز وی بردی، از بهرِ آن که تا مالِ وی را هیچ تعرّضی نرسانیدندی. و همچنین، چون به قبیله‌ی کِنده رسیدی، نَسَبِ خود به وی باز بردی و ایشان تعهد و تپارداشتِ وی کردند و رسومی که از مالِ بازرگانان ستدندی از وی نستدندی. چون بیامدند و مسلمان شدند، می‌پنداشتند که عبّاس آن سخن از سرِ تحقیق می‌گفت، آن‌گاه سیّد را گفتند «یا رسول‌الله، نَسَبِ ما و آنِ تو هر دو یکی‌ست. از بهرِ آن که ما از فرزندانِ آکیلُ المراریم و تو هم از فرزندانِ وی‌ای.»

و عبّاس این حکایت که گفتیم، در خدمتِ سیّد باز کرده بود که هر وقتی که من به قبایلِ عرب رسیدمی، چنین گفتمی. پس چون ایشان این سخن بگفتند، سیّد تبسمی بکرد و به ظرافت ایشان را گفت که «این نَسَبِ شما را با عبّاس است. بروید و این نسبت با وی درست کنید! لیکن من از فرزندانِ نَضْر ابنِ کِنانه‌ام و انتساب به آبا و اجدادِ خود کنم، نه به دیگری. اکنون، بدانید — ای اهلِ کِنده — که مُفاخرت به آبا و اجدادِ رسمِ اهلِ جاهلیّت است. و در اسلام، فخر به پارسایی‌ست، نه به نَسَب و حَسَب.»

پس چون سیّد چنین بگفت، اَشْعَث ابنِ قیس روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «ای قوم، بشنیدید؟ به خدای که اگر من بعد از این بشنوم که کسی مُفاخرت به آبا و اجداد کرده است، وی را حَدّی بزَنم.»

پس سیّد وی را و قومِ وی را نوازش‌های بسیار بفرمود و ایشان را از پیشِ خود گُسیل کرد.

در اسلامِ آزد و جُرَش

محمّد ابن اسحاق گوید که صُرَد ابن عبدالله از مهترانِ قبیله‌ی آزد بود و با جماعتی از قومِ خود برخاست و روی به مدینه نهاد. و چون برسید، مسلمان شد و در مسلمانانِ نیکوسیرت و پسندیده شد. و سیّد وی را بر قومِ خود امیر گردانید و بفرمود تا با کافرانِ جنگ می‌کنند که در حوالیِ قومِ وی‌اند و ایشان را به اسلام دعوت می‌کند. و قبیله‌ی آزد در جانبِ مین مقام داشتندی.

و صُرَد ابن عبدالله چون از مدینه بازگردید و باز بر قوم خود رفت، لشکر کرد و شهری بود نزدیک وی که نام آن جُرَش بود، سوری و خندقی مُحکم داشت و لشکری بسیار در آن شهر بودند و صُرَد ابن عبدالله با لشکر اسلام، ماهی به حصار آن شهر بنشست. و بعد از ماهی، از حصار آن برخاست و کوهی در آن نزدیکی بود و نام آن کوه شکر بود و به آن کوه بر شد و بنشست. و اهل جُرَش پنداشتند که صُرَد و لشکر اسلام به هزیمت همی روند، از شهر بیرون آمدند و از دنباله‌ی ایشان برفتند تا به آن کوه رسیدند. چون به آن کوه رسیدند، صُرَد ابن عبدالله با لشکر اسلام از کوه فرود آمدند و شمشر بکشیدند و در ایشان نهادند و بسیاری از ایشان به قتل آوردند و باقی به هزیمت بازپس گریختند و به شهر بازآمدند.

و اهل جُرَش پیش از آن که صُرَد به حصار ایشان آمدی، دو مرد به مدینه فرستاده بودند که تفحص حال می‌کنند که اگر لشکر از مدینه بیرون آید، مردم اهل جُرَش باز پرسند که این لشکر به کجا می‌رود. و ایشان می‌دانستند که هرآینه لشکری از لشکر اسلام از مدینه به جنگ ایشان آید. و اتفاق را، در آن ساعت که صُرَد ابن عبدالله با لشکر خود اهل جُرَش را به قتل می‌آوردند، مردان جُرَش که از بهر تفحص حال لشکر اسلام فرستاده بودند در خدمت سید بودند.

و سید از ایشان پرسید که «در ولایت شما، کوهی هست که آن را شکر گویند؟» گفتند «یا رسول الله، در ولایت ما، به نزدیک ولایت، کوهی ست که آن را کشر گویند.»

سید از بهر تفأل می‌گفت «لا بل که آن کوه کوه شکر است، نه کشر.» ایشان گفتند «یا رسول الله، خبر این کوه از بهر چه می‌پرسی؟» سید گفت «این ساعت، مهتران جُرَش همچون اشتران که قربان کنند، قربان می‌کنند.» پس آن دو مرد فهم نکردند که سید ایشان را چه می‌گوید. برخاستند و به خدمت ابوبکر و عثمان رفتند و گفتند که سید ما را چنین گفت. پس ابوبکر و عثمان ایشان را گفتند «وای بر شما — که پیغامبر شما را خبر باز می‌داد که مهتران قوم شما همچون اشتران قربان می‌کنند و در بلا گرفتارند. اکنون، بروید و شفاعت کنید تا وی از بهر شما شفاعت کند و حق تعالی بلا از ایشان بردارد و بیش از آن که کُشتند، ایشان را نکُشد.» پس، برفتند و از سید درخواستند تا دعا کند. و دعا کرد و از حق تعالی درخواست تا

آن بلا از ایشان برداشت.

پس آن دو مرد در حال، برخاستند و روی بازِ وطنِ خود کردند.

چون به جَرَش رسیدند، اهلِ جَرَش را دیدند و حکایت کردند که محمد در فلان روز، در فلان ساعت، ما را در مدینه چنین و چنین خبر داد و حکایت چنان که رفته بود، پیش ایشان باز کردند. و بنگریستند و هم در آن روز و هم در آن ساعت، چنان که سید خبر باز داده بود، واقعه‌ی اهلِ جَرَش افتاده بود و ایشان را به قتل آورده بودند. و هم در حال که سید دعا کرده بود، حق تعالی بلا از ایشان برداشته بود و لشکرِ اسلام از قفای ایشان بازگردیده بودند.

پس اهلِ جَرَش چون این بشنیدند، گفتند «از ما تا به مدینه یک ماهه راه است یا بیشتر. و چون محمد به مدینه از واقعه‌ی ما خبر بازمی‌دهد، ضرورت وی پیغامبرِ خدای است و جبرئیل به وی می‌آید و او را از غیب خبر بازمی‌دهد. اکنون، پیش از این انکارِ وی نشاید نمودن و به باطل بر دینِ اهلِ شِرک نشاید بودن. برخیزید، ای قوم، تا به مدینه رویم و مسلمان شویم!»

پس اهلِ جَرَش به جملگی برخاستند و به خدمتِ سید آمدند به مدینه و مسلمان شدند. و سید ایشان را اِکرام‌ها نمود و ایشان را نواختِ بسیار بکرد و بعد از آن، بازِ وطن گسیل کرد.

و از جمله‌ی نواخت‌ها، یکی آن بود که در جانبِ یمن یک صحرائِ فراخ خاص ایشان را حاکم کرد تا چهاروایانِ ایشان در آن صحرا علفخواری می‌کنند و هیچ قومِ دیگر ایشان را مزاحمت نتواند کردن.

در اسلامِ ملوکِ جمیر

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ تبوک بازِ مدینه آمد، رسولانِ ملوکِ جمیر برسیدند و نوشته‌های ایشان بیاوردند که ایشان به اسلام درآمدند و ترکِ بت‌پرستی کردند و اهلِ شِرک بسیار به قتل آوردند. و ایشان چهار پادشاه بودند که به اسلام

درآمده بودند: اول حارث ابن عبید کلال و دوم نعیم ابن عبید کلال و سوم نعمان و چهارم زُرعه‌ی ذویزن.

و زُرعه‌ی ذویزن پیش از همه مسلمان شده بود و مالک ابن مُرّه‌ی رهاوی را به رسولی پیشِ سید فرستاده بود تا سید را خبر بازدهد از اسلام خود و آن دیگر ملوک. پس چون رسولان ایشان برسیدند، سید ایشان را اِکرام‌های بسیار بفرمود و نوازش‌ها کرد و جواب نامه‌ی ملوکِ حیر بفرمود تا باز کردند و ایشان را گسیل کردند. و پنج رسول با ایشان فرستاد. از جمله‌ی ایشان، یکی مُعاذ ابن جبل بود. و چون سید مُعاذ را به مین می‌فرستاد، وی را وصیت کرد که «آسانی با مردم کن و سختی مکن با مردم و مردم را بشارتِ خیر ده و ایشان را از رحمتِ خدای نفور مکن و آن جایگاه که می‌روی، جماعتی از اهل کتاب — یعنی جهودان و ترسایان — به بر تو آیند و از تو پرسند که کلیدِ بهشت چیست؟ تو ایشان را بگویی که کلیدِ بهشت کلمه‌ی شهادت است.»

پس مُعاذ چون به جانبِ مین رفت، چنان که سید فرموده بود حکم می‌کرد، تا یک روز زنی به بر وی آمد و گفت «یا مُعاذ، تو صاحبِ رسولِ خدایی. مرا بگویی که حقّ شوهر بر زن چه باشد؟»

معاذ گفت «حقّ شوهر بر زن بسیار است و هیچ زن حقّ شوهر به تمامی نتواند گزاردن.»

پس آن زن گفت «لابد باشد که مرا بگویی که حقّ شوهر بر زن چیست؟»
معاذ گفت «ای زن، چند گویی؟ اگر به مثل بازِ خانه روی و شوهرِ خود را بینی که خون و ریم از بندهای وی روان شده است و تو آن خون و ریم از بندهای وی پاک کنی، هنوز حقّ وی به واجبی نگزارده باشی.»

پس زن خاموش شد و برخاست و بر رفت.

در اسلام بنی حارث

محمد ابن اسحاق گوید که سید خالد ابن ولید را با لشکری در سنه‌ی عشر به قبیله‌ی بنی حارث فرستاد و قبیله‌ی بنی حارث قبیله‌ای بزرگ بود و در جانبِ مین مقام داشتند —

جایی که آن را تبحران گفتندی.

و سید خالد را وصیت کرده بود که پیشتر ایشان را به اسلام دعوت کند. اگر قبول کردند، فخریه و اگر نه، بعد از آن، با ایشان جنگ می‌کند.

پس چون خالد به آن جایگاه رسید، پیشتر، ایشان را به اسلام دعوت کرد و هر قومی را از ایشان جداگانه مرد بفرستاد که دعوت کند. پس ایشان جمله دعوت خالد را اجابت کردند و به اسلام درآمدند. و چون مسلمان شده بودند، خالد ابن ولید نامه‌ای به خدمت سید نوشت و از اسلام ایشان خبر باز داد.

پس سید چون نامه‌ی خالد باز کرد و بخواند، بعد از آن بفرمود که برخیزد و باز مدینه آید و جماعتی از بنی حارث با خود بیاورد.

پس چون نامه‌ی سید به خالد رسید، هم در حال برخاست و جماعتی از قوم بنی حارث با خود برگرفت و روی به خدمت سید نهاد.

و این قوم بنی حارث قومی بودند که هرگز دشمن بر ایشان ظفر نیافته بود. پس چون به خدمت سید رسیدند و سید از ایشان پرسید که «دشمن بر شما از بهر چه ظفر نمی‌یافت؟» پس ایشان گفتند «یا رسول الله، ما قومی باشیم که هرگز تخلف و افتراق و اختلاف در میان ما نبوده است و پیوسته یکدل و راست اعتقاد باشیم و با همدیگر راست باشیم تا هیچ کس بر ما ظلمی نکند و ما ظلم بر کس نکنیم و روانداریم.»

سید گفت «راست گفتید. لاجرم ظفر شما بر دشمنان از این است.»

پس قوم بنی حارث در بقیعت ماه شوال از خدمت سید بازگردیدند و باز پیش قوم خود رفتند. و بعد از چهار ماه که ایشان رفته بودند و سید از پی ایشان عمرو ابن حزم بفرستاد تا وی در میان ایشان باشد و ایشان را فقه و «قرآن» می‌آموزد و از احکام شریعت ایشان را می‌آگاهاند و از معالم اسلام ایشان را خبر می‌دهد و زکات مال از ایشان می‌ستاند. و عهدنامه‌ای بنوشت و به وی داد تا وی کار از آن کند.

در اسلامِ مُسیلمه‌ی کذاب

محمد ابن اسحاق گوید که قوم بنی حنیفه از جانبِ یمامه برخاستند و به مدینه آمدند — به خدمتِ سید — و مُسیلمه‌ی کذاب با ایشان بود. (و نام وی مُسیلمه ابن حبیبِ حنیفی کذاب بود.) چون درآمدند، سید با صحابه نشست و مُسیلمه را پنهان می‌داشتند و روی او را به کس نمی‌نمودند. و چوبی خرما در دستِ مُسیلمه بود.

بعد از آن، مُسیلمه با سید در سخن آمد و می‌گفت و جواب می‌شنید، تا به آنجا رسید که شرکت طلبید در رسالت و گفت «یا محمد، جانبِ یمامه‌ی ین به من بازگذار و باقی تو دانی!»

آن‌گاه، سید او را جواب داد و گفت «اگر این چوبِ خرما از من خواهی که در دست داری، به تو ندهم. فَکَیْفَ یمامه و شرکت در رسالت.»

و روایتی دیگر آن است که چون گروه بنی حنیفه پیامدند و مسلمان شدند و مُسیلمه با ایشان بود و با ایشان مسلمان شده بود و لیکن زیادت ترددی نمی‌نمود و مُلازمِ رختها و قماش‌ها بودی. و چون سید ایشان را نوازش می‌فرمود و عطا می‌داد، پرسید که «با شما کسی دیگر هست؟»

گفتند «فلان —» (یعنی مُسیلمه‌ی کذاب) «و وی را پیشِ رخت باز گذاشته‌ایم.» پس سید وی را چندانی بداد که ایشان را داده بود و گفت «وی نیز یکی از شماست و چون رختِ شما نگاه می‌دارد، محروم نشاید گذاشتن.»

پس چون باز یمامه رفتند، مُسیلمه مُرتد شد و دروغ‌ها آغاز کرد و دعوی پیغامبری می‌کرد و می‌گفت که «محمد مرا با خود شریک کرده است در رسالت و جانبِ یمامه‌ی ین به من باز گذاشته است.» و آن جماعت را گفتی که با وی به مدینه آمده بودند که «آخر، نه محمد چون شما را عطا می‌داد، شما را گفت که وی بتر از شما نیست؟»

ایشان می‌گفتند «بلی.»

بعد از آن، می‌گفت که «محمد به آن سخن آن می‌خواست که مرا شریک کرده است در کارِ نبوت.»

و آن‌گاه، سَجَعها تراشیدی و به آن مُضاهات کردی در «قرآن» و مردم را از راه بُردی و به کیشِ خود درآوردی و می‌گفتی که «من نماز از شما برداشتم و خمر و زنا بر شما حلال کردم.» و دروغ همی‌گفتی و مردم را از راه می‌بُردی، تا آن وقت که مردم را همه از راه بُرد و مردمِ بنی حنیفه به جملگی مُرتد شدند و با وی مُتَّفِق شدند.

محمّد ابن اسحاق گوید که در عهدِ سیّد دو کس بودند که دعوی پیغامبری کردند: یکی مُسیلمه‌ی کذاب — و مُقامِ وی در یمامه بود — و یکی دیگر اَسود ابن کعبِ عَنسی و مُقامِ وی در صنعا یمن بود.

و ابوسعیدِ خُدَری گوید که از سیّد شنیدم که بر سرِ منبر می‌گفت که «ای مردمان، شبِ قدر در خواب دیدم و می‌دانستم که آن چه شب بود و پس مرا فراموش گردانیدند که آن چه شب بود و دیگر چنان دیدم که دو پیرایه‌ی زرّین در دست داشتم و مرا آن پیرایه‌ها ناخوش آمدی. پس بادی بدمیدم و آن پیرایه‌ها از دستِ من درافتاد و ناپدید شد. اکنون، تاویلِ آن دو پیرایه به این دو دروغزن کردم که یکی در یمامه مُقام دارد و یکی دیگر — اَسودِ عَنسی — که در یمن مُقام دارد.»

و ابوهریره روایت می‌کند از سیّد که گفت «قیامت برنخیزد تا سه مرد بیرون آیند و جمله دعوی پیغامبری کنند.»

و سیّد اُمّرا و عُمّال به اطرافِ بلاد فرستاد، از بهر احوالِ جزیت و زکات. و از جمله‌ی ایشان، یکی مهاجر ابن ابی اُمّیه ابن مُغیره به صنعا یمن فرستاد. و این اَسودِ عَنسی که دعوی پیغامبری می‌کرد، به جنگِ وی بیرون آمد. و دیگر زیاد ابن لُبید به حَضْرَموت فرستاد. و عدی ابن حاتم را به طّی فرستاد. و مالک ابن نُویره را به قبیله‌ی بنی حَنْظَلَه فرستاد. و علا ابن حَضْرَمی را به بَحْرَین فرستاد. و علی ابن ابی طالب به نَجْران فرستاد. و مُسیلمه‌ی کذاب نامه‌ای به سیّد نوشت و گفت «من با تو در پیغامبری شریکم.» و دو رسول با نامه بفرستاد.

و چون سیّد بفرمود و نامه‌ی وی برخواندند، رسولانِ وی را گفت «شما چه می‌گویید؟»

ایشان گفتند «ما همان می‌گوییم که مُسیلمه نوشته است.»
پس سیّد گفت «اگر نه آن بودی که رسولان را شاید کُشتن، بفرمودمی و شما را هر دو

گردن بزدندی.»

بعد از آن، سید بفرمود و جوابِ نامه‌ی مُسیلمه‌ی کذاب باز کردند.

در حج و دع

و عایشه حکایت کرد و گفت که سید در بیست و پنجم ماه ذوالقعدة، در سنه‌ی عشر، از بهر حج، از مدینه بیرون شد به قصدِ مکه و خلقِ بسیار موافقتِ وی کردند. و چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، بفرمود تا هر کی قربانِ نداشتِ احرام گرفت به عمره و هر کی که قربان داشت احرام گرفت به حج و عمره. و ایشان که به عمره احرام گرفته بودند چون از طواف و سعی فارغ شدند، از احرام بیرون آمدند و باقی بر احرام حج بماندند و از احرام بیرون نیامدند.

و علی به جانبِ یمن رفته بود، باز آمد و او نیز به مکه رسید. سید او را گفت «یا علی، تو نیز برو و طواف کن و ارکانِ عمره به جای آور و از احرام بیرون آی!»
علی گفت «یا رسول الله، من احرام به آن گرفته‌ام که تو گرفته‌ای — یعنی به حج.»
و سید احرام به حج گرفته بود و علی قربان نداشت. آن‌گاه، سید او را با خود شریک گردانید در قربان و قربانی که از بهر خود آورده بود بفرمود تا از بهر وی و علی قربان کردند در یوم النحر.

پس سید خطبه کرد و اهلِ موسم را در آن خطبه موعظت‌های بلیغ گفت و مناسک‌های حج ایشان را به جملگی معلوم گردانید و معالم‌های اسلام بیان کرد و ایشان را به مکارم اخلاق بفرمود و هر چه به مصالحِ اُمت تعلق داشت در جان و مال، به جملگی تبلیغ کرد و باز نمود ایشان را که این حج و دع است و بارِ دیگر وی را در موسم نخواهند دیدن. و چون این همه بگفته بود، به آخر، روی در آسمان کرد و گفت «بار خدایا، نمی‌دانم که من رسالتِ توبه شرط گزاردم، چنان که شرط بود به بندگانِ تو رسانیدم و از عهده‌ی آن بیرون آمدم یا نه؟»

پس چون سید چنین بگفت، اهلِ موسم به یکبار آواز برآوردند و گفتند «بلی — یا

رسول الله. رسالتِ حق تعالیٰ به تمامی به ما گزاردی و از عهده‌ی آن بیرون آمدی.»
 آن‌گاه، سید گفت «بارخدا یا، تو گواه باش بر ایشان که اعتراف نمودند به آن که من
 رسالتِ تو به ایشان گزاردم و شرطِ آن ایشان را به جای آوردم و از عهده‌ی آن بیرون
 آمدم.»

در فرستادن لشکر به اطرافِ بلاد

پس سید چون از حجّ و داع فارغ شده بود، به مدینه بازگردید. و چون به مدینه رسید و
 بقیّتِ ماهِ ذوالحجّه و محرم و صفر گذشته بود، لشکری راست کرد و اسامه ابن زید را بر
 سر ایشان امیر کرد و ایشان را به شام و زمینِ فلسطین فرستاد.
 محمد ابن اسحاق گوید که سید بیست و هشت غزو به نفسِ خود بکرد و کیفیتِ احوالِ
 آن از پیش رفت و سی و هشت گروه از لشکرِ اسلام هم در عهدِ خود از بهرِ غزو به
 اطرافِ بلاد فرستاد. و آخرترین لشکری که فرستاد اسامه ابن زید بود که او را در آخرِ
 عهدِ خود، با لشکری بسیار، به غزوِ شام و زمینِ بلقا و داروم و حدِّ فلسطین فرستاد.
 و تفصیلِ این سی و هشت گروه لشکر که سید ایشان را به غزوها فرستاده بود این
 است:

اول، عبیده ابن حارث به ثنیّت المرّه فرستاد. دوم، حمزه ابن عبدالمطلب به ساحلِ بحر،
 به ناحیتی که آن را ناحیت العیص گفتندی، فرستاد. سوم، سعد ابن ابی وقاص را به جای
 دیگر فرستاد که آن را خرار گفتندی. چهارم، زید ابن حارثه را به قرده فرستاد. پنجم،
 محمد ابن مسلمه را خاص از بهر کعب ابن اشرف بفرستاد. ششم، مرثد ابن ابی مرثد غنوی
 را با اصحابِ رجیع به رجیع فرستاد. هفتم، منذر ابن عمرو به پثر معونه فرستاد. هشتم،
 ابو عبیده ابن جراح به راهِ عراق فرستاد — جایی که آن را ذوالقصّه گفتندی. نهم، عمر ابن
 خطاب را به زمینِ بنی عامر فرستاد — جایی که آن را ثربه گفتندی. دهم، علی ابن
 ابی طالب به ین فرستاد. یازدهم، غالب ابن عبدالله کلبی را به غزوِ بنی ملوَح فرستاد —
 جایی که آن را کدید گفتندی.

و غالب برفت و این قوم را غارت کرد و چهاروایِ بسیار، از اشتر و گوسفند، در پیش

گرفت و می بُرد. ایشان بسیار بازهم افتادند و از پی وی بیامدند. چون به نزدیک رسیده بودند، رودخانه‌ای خشک میان هر دو قوم بود، حق تعالی بی آن که ابری پیدا کرد و بی آن که موسم باران بود، سیلابی بفرستاد و در حال، آن رودخانه پُر آب گشت و لشکر مسلمانان از این جانب بودند و لشکر کُفّار که از دنباله‌ی ایشان آمده بودند، از جانب دیگر بماندند و آن رودخانه حایل شد میان کُفّار و اهل اسلام. و آن غنیمت در پیش گرفتند و به مدینه آوردند.

دوازدهم، دیگر بار، علی ابن ابی طالب به غزو فَدَک و اهل فَدَک فرستاد — خاص از بهر قومی که ایشان را بنی عبدالله گفتندی. سیزدهم، ابوالعوجای سُلمی را به غزو بنی سُلمی فرستاد. و وی و لشکری که با وی بودند، همه را بکُشتند و شهید گشتند. چهاردهم، عُکّاشه ابن مِحْصَن را به غزو قومی فرستاد، جایی که آن را غَمْره گفتندی. پانزدهم، ابوسَلَمَه ابن عبدالآسَد را به ناحیتِ نَجْد فرستاد — به جایی که آن را قَطَن گفتندی. و مسعود ابن عُرَوه را آن جایگاه به قتل آورده بودند. شانزدهم، محمّد ابن مَسَلَمَه به غزو قُرْطَا فرستاد. و این قُرْطَا از قبیله‌ی هَوَازِن بودند. هفدهم، بَشیر ابن سَعْد را به غزو ناحیتِ خَیْبَر فرستاد. هجدهم، بَشیر ابن سَعْد را به غزو بنی مُرّه، به فَدَک فرستاد. نوزدهم، زید ابن حارِثه را بر بنی سُلمی فرستاد، از بهر قومی که آن را جَمُوم گفتندی. بیستم، زید ابن حارِثه را به غزو قبیله‌ی جُذام فرستاد.

و سبب این غزو آن بود که دِحیه ابن خلیفه‌ی کَلْبی را به رسالت از بر قیصر روم می آمد — که سیّد او را فرستاده بود. و چون به نزدیک قبیله‌ی جُذام رسیده بود، گروهی از این قبیله بر وی زدند و او را غارت کردند و مال بسیار با وی بود و همه از وی بستند. و آن کس که دِحیه را غارتیده بود، او را هُنید می گفتند و پسر هُنید بود و او را عَوْص ابن هُنید گفتندی. و قبیله‌ی جُذام بیشتر آن بودند که مسلمان شده بودند و چون خبر بیافتند که دِحیه را بغارتیدند، برنشستند و بیامدند و ماهای وی جمله از هُنید و پسرش باز ستدند و باز وی دادند.

پس دِحیه ابن خلیفه‌ی کَلْبی چون به مدینه رسید، حکایتِ هُنید و پسرش که او را غارت کرده بودند با سیّد باز کرد و از سیّد درخواست تا لشکری بفرستد و هُنید و پسرش، به عَوْصِ آن، به قتل آورند و قوم وی را غارت کنند و ایشان را اسیر کنند و به

مدینه آورند.

و برفتند با لشکر و همه را غارت کردند و اسیر کردند و به مدینه آوردند.

بیست و یکم، هم غلامِ خود — زید ابن حارِثه — را به غزوِ بنی فزاره فرستاد. و مَصافی سخت بکردند و از لشکرِ زید ابن حارِثه بسیاری به قتل آوردند و او را نیز زخمهای بسیار بزدند، چنان که او را از اسب درافگندند و از سرِ وی بازنگردیدند تا آن گاه که پنداشتند که وی را نیز بکُشتند.

بعد از آن که بنی فزاره باز گردیده بودند، لشکرِ زید که بازمانده بودند بیامدند و زید را از میان کُشتگان طلب کردند و وی را برداشتند و باز مدینه آوردند.

و زید ابن حارِثه سوگند خورد که چون وی بهتر شود از آن زخمها، از جنابت سر نشوید تا پیشتر به غزوِ بنی فزاره شود. پس چون وی بهتر شد و آن زخمها سر باز هم آورد، دستوری خواست از سید و لشکری برگرفت و روی در قبیله‌ی بنی فزاره نهاد. و در وادی القُرا به ایشان رسید و مَصاف داد و این بار ایشان را به هزیمت کرد و بسیار از ایشان به قتل آورد و از زن و مردِ ایشان بسیار اسیر کرد و ایشان را با خود به مدینه آورد.

بیست و دوم، عبدالله ابن رَواحه را بفرستاد با چند تنِ دیگر از صحابه، خاص از بهرِ آن که یُسَیر ابن رِزام را به قتل آورند.

یُسَیر ابن رِزام سردارِ یهود بود و در نزدیکِ خَیبر نشستی و در بندِ آن بود که از هر قبیله‌ای لشکری جمع کند و به جنگِ سید آید. بعد از آن، سید عبدالله ابن رَواحه با چند تنِ دیگر از صحابه بفرستاد تا وی را به قتل آورند. و از جمله‌ی ایشان که با عبدالله ابن رَواحه بودند، یکی عبدالله ابن اُنیس بود.

پس عبدالله ابن رَواحه با آن جماعتِ صحابه برخاستند و به خَیبر آمدند، پیشِ یُسَیر ابن رِزام. و عبدالله ابن رَواحه در جاهلیت با وی دوستی داشت. چون بیامد، با یُسَیر ابن رِزام بنشست به خلوت و او را گفت «این چیست که تو پیش گرفته‌ای و از هر جای لشکر می‌طلبی و جمع می‌کنی و مالِ خود تلف می‌کنی؟ و این لشکر به هیچ کار باز نیایند و به مَضَرَّتِ کارِ تو بازگردند. اکنون، برخیز تا من تو را به خدمتِ پیغامبر برم و آن چه تو

را آرزوی است از عمل‌های بزرگ، از بهر تو بستنم و ریاستِ هر قبیله‌ای که تو خواهی تو را مسلم کنم. و پیغامبر چون تو را بیند، خود نوازش‌ها و اِکرام‌ها فرماید در حق تو.» و از این جنس او را استمالت و دلخوشی‌های بسیار بداد. تا رغبت نمود و برخاست و جماعتی از یهود برگرفت و با عبدالله ابن زواحه و اصحابِ وی روی در مدینه نهاد.

و چون چند منزل پیامده بودند، پشیمان شد از آن که به خدمتِ سید شود و در بندِ آن شد که بگریزد و باز خَیبر شود. پس عبدالله ابن اُنیس و اصحابِ وی بدانستند که آن ملعون پشیمان شده است و می‌خواهد که بگریزد. آن‌گاه، عبدالله فرود آمد و شمشیر برکشید و همچنان که آن ملعون برنشسته بود، شمشیر برآورد و بر پایِ وی زد و یک پای از وی جدا کرد.

پس آن ملعون چون دید که وی را بخواهد کُشتن، شمشیر که همایل کرده بود برکشید و بر سرِ عبدالله زد، چنان که نزدیک بود که سرِ عبدالله به دوپاره شود. پس آن ملعون را فروکشیدند از اشتر و وی را پاره‌پاره بکردند و جهودان که با وی بودند، همه را بکُشتند، مگر یکی که بگریخت و برفت و او را نتوانستند گرفت.

و چون جهودان و آن ملعون کُشته بودند، سرِ عبدالله ابن اُنیس باز هم نهادند و در بستند. و چون به مدینه رسیدند، سید درآمد و آبِ دهان بر جراحاتِ وی انداخت و هم در حال، سرِ وی باز هم آمد و بهتر شد، چنان که گویی هرگز هیچ جراحی به وی نرسیده بود.

بیست و سوم، هم عبدالله ابن اُنیس بفرستاد خاص از بهر کُشتنِ خالد ابن سفیانِ هُدلی که لشکر جمع می‌کرد که به جنگِ سید آید.

محمد ابن اسحاق گوید که عبدالله ابن اُنیس حکایت کرد و گفت که سید مرا پیش خواند و گفت «می‌شنوم که خالد ابن سفیانِ هُدلی لشکری در جانبِ نخله جمع می‌کند که به جنگِ من آید. اکنون، برو و او را به قتل آور!»

پس من گفتم «یا رسول‌الله، من هرگز وی را ندیده‌ام. مرا علامتی بگوی که وی را به آن بازشناسم!»

سید گفت «علامت آن است که چون تو وی را ببینی، لرزه بر اندامِ وی افتاده باشد.» عبدالله گفت من شمشیر همایل کردم و برنشستم و روی در نخله نهادم. چون به نخله

رسیدم، خالد ابن سفیان را دیدم که خانه‌ها کوچ کرده بود و خود از پیش پیامده بود که در صحرا جایی طلب کند که زنان و خانه‌های خود فرود آورد. چون به وی رسیدم، وقت نماز دیگر بود. پیشتر، نماز کردم. بعد از آن، برنشستم و از پی وی می‌رفتم. و در حال که مرا بدید، چنان که سید گفته بود، لرزه بر اندام وی افتاد. آن وقت، بدانستم که وی خالد ابن سفیان است.

چون به نزدیک وی رسیدم، از من پرسید که «تو از کجایی؟»
گفتم «من مردی‌ام از عرب و شنیدم که تو لشکری از بهر محمد جمع می‌کنی و از هر جای مدد می‌طلبی. من به این سبب، برخاستم و پیش تو آمدم.»
پس خالد ابن سفیان گفت که «همچنین است که شنیدی. و من در بند آنم که لشکری راست بکنم و به جنگ محمد روم.»

و من با وی سخن می‌گفتم و فرصت طلب می‌کردم که وی را چه گونه مشغول کنم. ناگاه، وی را به سببی مشغول کردم و شمشیر برکشیدم و بر سر وی زدم و سر وی پینداختم. آن‌گاه، زنان وی دیدم که از هودج‌ها بیرون آمدند و بر سر وی دویدند.
بعد از آن، من اشتر را تازیانه‌ای زدم و روی باز مدینه نهادم.

چون سید مرا بدید، گفت «چه کردی، یا عبدالله؟ — که قلاح در روی تو پیدا است.»
گفتم «یا رسول الله، آن دشمن خدای و رسول را بکُشتم.»
گفت «راست می‌گویی.» آن‌گاه، برخاست و دست من بگرفت و مرا به خانه برد و عصایی به من داد و گفت «این عصا بستان و نگاه می‌دار!»
من آن عصا برگرفتم و از پیش سید بیرون آمدم و آن عصا در دست داشتم.
و مردم مرا می‌گفتند که «این عصا چیست که داری؟»
و من می‌گفتم که «عصایی است که پیغامبر به من داده است و گفته است که آن را نگاه می‌دارم.»

مرا می‌گفتند که «بازنگردی به خدمت وی که بازپرسی از وی که این عصا از بهر چه داری و از بهر چه به تو داد؟»

من بازگردیدم و گفتم «یا رسول الله، این عصا از بهر چه به من دادی؟»

گفت «این نشانه‌ای است میان من و تو که در قیامت پیدا شود.»

عبدالله گفت من آن عصا با خود نگاه می‌داشتم.

و چون از دنیا می‌رفت، وصیت کرد که آن عصا در کفین وی نهادند.

بیست و چهارم، زید ابن حارثه و جعفر ابن ابی طالب و عبدالله ابن رواحه را به موته فرستاد، از بهر غزو لشکر روم. و ایشان را — هر سه — در موته به قتل آوردند و شهید شدند. بیست و پنجم، کعب ابن عمیر غفاری با لشکری به زمین شام فرستاد، به جایی که آن را ذاتِ اطلاق گفتندی، از بهر غزو کافران. و آن جایگاه، کافران بسیار بودند و او را و لشکری که با وی بودند، جمله به قتل آوردند و شهید گشتند. بیست و ششم، عیینه ابن حصن به غزو قبیله‌ی بنی‌عنبر فرستاد. و برفت و بسیاری از ایشان بگشت و بسیاری از ایشان اسیر کرد، از زن و مرد، و به مدینه آورد.

و هنوز از وی هیچ خبر به مدینه نرسیده بود که روزی عایشه گفت «یا رسول‌الله، من نذری کرده‌ام که رقبه‌ای که از فرزندان اسماعیل است آزاد کنم.»

پس سید گفت «یا عایشه، زود باشد که اسیران از بنی‌عنبر بیاورند و من اسیری از ایشان به تو دهم و تو او را آزاد کن و از عهده‌ی این نذر به در آی!»

پس، بعد از سه روز، عیینه ابن حصن برسید و اسیران بنی‌عنبر بیاورد. و سید یکی را از آن اسیران به عایشه داد و عایشه وی را آزاد کرد. و بنی‌عنبر از قوم بنی‌تمیم بودند و تمیم از فرزندان اسماعیل بود.

بیست و هفتم، غالب ابن عبدالله بود که سید او را به غزو بنی‌مُرّه فرستاد. بیست و هشتم، عمرو ابن عاص را به غزو ذات‌السلاسل فرستاد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید خواست که از قبایل عرب که در حوالی شام مقام داشتند لشکرانگیزی کند و ایشان را به غزو شام فرستد، عمرو ابن عاص با جماعتی از مهاجر و انصار بفرستاد و آن لشکر از قبایل عرب جمع کردند و روی در جانب شام نهادند. تا آن وقت که به منزلی رسیدند که آن را سلسل خواندندی. و خبر به عمرو ابن عاص آوردند که «لشکر شام بسیار است و این لشکر که با تو است مقاومت با ایشان نتواند کردن.»

پس عمرو ابن عاص هم در آن منزل بنشست و مرد به خدمت سید فرستاد و زیادت مدد خواست. سید ابو عبیده ابن جراح را بفرستاد با لشکر مهاجران — از جمله‌ی ایشان،

ابوبکر و عمر بودند — و ابو عبیده ابن جراح بر سر ایشان امیر کرد. و سید او را وصیت کرده بود که چون پیش عمرو ابن عاص شود، با وی خلاف و گفتاره نکند در کارها. پس چون ابو عبیده با لشکر مهاجر برسد، عمرو ابن عاص مردی طرارِ کاردان بود و در امور ریاست و منصب هیچ دقیقه فرو نگذاشتی — و نهاد ابو عبیده برخلاف وی بود و منصب و کار دنیا را پیش وی واقعی نبود — و عمرو ابن عاص چون ابو عبیده و لشکر مهاجر را جمله بدید، گفت «یا ابو عبیده، تو از بهر مدد آمدی یا از بهر آن که تو امیر باشی و من مأمور؟»

ابو عبیده گفت «ای عمرو، من در بند آن نیستم و تو به حال خود می باش — که تو دانی و لشکر که با تو آند و من دانم و لشکری که با منند.»

عمرو ابن عاص گفت «نه — که تو را از بهر مدد من فرستاده اند و تو مأموری و من امیر.» و غرض عمرو ابن عاص از این سخن طلب تقدم بود.

پس چون با وی لجاج کرد، ابو عبیده گفت «پیغامبر مرا فرموده است که با تو لجاج نبرم و هیچ گفتاره نکنم. و اگر تو بر من عصیان نمایی، من تو را فرمان برم.»

پس عمرو ابن عاص چون چنان دید، از ابو عبیده فرصت یافت و وقت نماز درآمد، برخاست و تقدم نمود بر وی و در پیش ایستاد و نماز با قوم بکرد.

و رافع ابن ابی رافع طایبی حکایت کرد که من در غزو ذات السلاسل بودم و مردی بودم که در میان بیابان و رمل چنان راه بردمی که هیچ کس با من بر نیامدی. چنان که در جاهلیت، چون خواستی که بر قومی تاختن بردمی و ایشان را غارت کردمی که میان رمل و بیابان بودی و آب در راه نبود، من آب برگرفتمی و در میان خایه‌ی شتر مرغ پنهان کردمی و چون به میان بیابان رسیدمی، آن خایه‌ی شتر مرغ در زیر گوده‌ی رمل در رمل پنهان کردمی و برفتمی و گله‌های اشتر در پیش گرفتمی و سر در بیابان نهادمی. و لشکری که از دنباله‌ی من بیامدندی، چون پاره‌ای راه بیامدندی، از بیم تشنگی بازگردیدندی و من برفتمی و آن آب که در میان خایه‌ی شتر مرغ پنهان کرده بودمی از زیر گوده‌ی رمل برگرفتمی و بخوردمی و اشتر براندمی و برفتمی. پس چون مسلمان شده بودم و سید ما را با لشکر مهاجر بفرستاد به غزو ذات السلاسل، من چون می رفتم در راه، صحبت ابوبکر اختیار کردم و در خدمت وی می بودم. و ابوبکر گلیمی داشت. هرگاه که در راه بودی، آن را در برگرفتی و هرگاه که جایی بنشستی، آن را فرش خود ساختی. و از

این جهت، اهلِ یمن چون مُرتد شدند در عهدِ خلافتِ ابوبکر، تعبیر کردند و گفتند «ما چه گونه بیعت کنیم با کسی که خداوندِ گلیمی بوده باشد؟»

رافع حکایت کرد و گفت چون از غزوِ ذاتِ السَّلاسلِ فارغ شده بودیم و نزدیکِ مدینه آمده بودیم، ابوبکر را گفتم که «مرا وصیتی و نصیحتی بکن!»

ابوبکر گفت «اگر نه تو گفته بودی، من هم تو را وصیت کردم. فَکَیْفَ که درخواست کردی.» بعد از آن، ابوبکر در بابِ مسلمانیِ مرا نصیحت‌ها و وصیت‌ها فرمود و در آخرِ نصیحت‌ها و وصیت‌ها که کرده بود، مرا این نصیحت بکرد و گفت «ای رافع، نباید که بر دو کس از مسلمانان فرمان دهی یا طلبِ آن کنی که بر سرِ ایشان امیر شوی.»

رافع می‌گوید که من گفتم «یا ابوبکر، هر چه مرا گفتی در بابِ مسلمانی و وصیت فرمودی، جمله همچنان که فرمودی به جای آورم. لیکن این یکی که می‌فرمایی که بر دو کس فرمان ندهم و طلبِ ریاست نکنم و آنِ امیری، مرا سخت می‌آید. از بهرِ آن که می‌بینم که مردم که در حضرتِ پیغامبر و آنِ دیگر ملوکند، به امارت و ریاست در پیش می‌افتند و به حُکم و فرمان شریف می‌شوند. و من هیچ کس را نمی‌بینم که ترکِ جاه و فرمان می‌کند یا از سرِ مَنْصِبِ برمی‌خیزد. پس تو چرا مرا می‌فرمایی که طلبِ جاه و ریاست نکنم؟»

ابوبکر گفت «یا رافع، سؤالی سخت از من بکردی، لیکن جوابِ آن بشنو: پس بدان که حقِ تعالی محمد را به خلق فرستاد که ایشان را به راهِ اسلام خواند و ایشان را از گمراهی و ضلالت نهد. و پیغامبر درآمد و کوششِ بسیار بکرد که مردم به دینِ مسلمانی دعوت کند. پس بعضی مسلمان شدند و بعضی به کُفر بماندند. اکنون، ایشان که به اسلام درآمده‌اند جیرانِ حق تعالی‌اند و در زینهار و امانِ وی‌اند و کسانی که بر سرِ ایشان امیر شوند و عدل کار نفرمایند، همچنان باشد که زینهارِ حق تعالی خورده باشند و در امانتِ وی خیانت کرده باشند. پس بر تو بادا — ای رافع — که تا تو باشی، پرهیز کنی و زینهارِ حق تعالی نخوری و مسلمانان را نیازی!»

رافع گفت که چون مرا از خدمتِ ابوبکر مُفارقت افتاد و مدتی برآمد و سید وفات یافت و ابوبکر باز خلافت نشست و من باز پیشِ ابوبکر آمدم و او را در آن حالتِ خلافت و حُکم بر مسلمانان دیدم، در خلوت به وی رسیدم و گفتم «یا ابوبکر، نه تو مرا نصیحت می‌کردی که طلبِ امارت مکن و بر دو تن از مسلمانان فرمان مده؟ اکنون، چون

است که تو امرِ خلافت قبول کرده‌ای و فرمان بر جمله‌ی مسلمانان می‌دهی؟»
پس ابوبکر مرا جواب داد و گفت «ضرورت افتاد مرا قبول کردنِ امرِ خلافت. و
ترسیدم که اگر قبول نکنم، مسلمانان ضایع شوند و تفریق در میانِ اُمّتِ محمد افتد و ظاهر
گردد.»

بیست و نهم، ابنِ اَبی حَدرَد با جماعتی دیگر، به غزوِ اِضَم فرستاد.
و چون به نزدیکِ ایشان رسیده بودند، عامِر ابنِ اَضْبَطِ اَشْجَعی به اشتری نشسته بود
و قماشِ چند داشت و به جایی می‌رفت. و چون برابرِ ابنِ اَبی حَدرَد و اَصْحَابِ سَیِّد
رسید، سلام کرد — همچنان که مسلمانان سلام کنند. و اَصْحَابِ به اوّل که وی را بدیدند،
خواستند که وی را بکشند و چون سلام کرد، دست از کُشتنِ وی بازداشتند، از بهرِ آن که
دانستند که وی مسلمان شده است و اگر نه، سلام نکردی. و یکی در میانِ صَحَابِه بود که
نامِ وی مُحَلِّمِ ابنِ جَثَّامِه بود و دیرینه عداوتی با ابنِ عامِر ابنِ اَضْبَطِ داشت و التقات به
سلامِ وی نکرد و شمشیر برکشید و بی‌دستوری اَصْحَابِ، برفت و او را به قتل آورد.
پس چون از آن غزو فارغ شدند و بازِ مدینه رفتند، حکایتِ مُحَلِّمِ ابنِ جَثَّامِه و کُشتنِ
عامِر ابنِ اَضْبَطِ اَشْجَعی در خدمتِ سَیِّد باز کردند. و سَیِّد بر مُحَلِّمِ ابنِ جَثَّامِه خشم گرفت
و او را گفت «ای ناجوانمرد، بعد از آن که عامِر ابنِ اَضْبَطِ ایمان به خدای و به پیغامبرِ وی
بیاورده بود و تَحِیَّتِ اسلام بگزارده بود و مسلمانان وی را این گردانیده بودند، تو چرا او
را به قتل آوردی؟»

بعد از آن، مُحَلِّمِ از خجالت سر در پیش افگند و خاموش شد و هیچ نمی‌یارسست گفتن.
پس جماعتی گفتند که «ای مُحَلِّمِ، برخیز و به نزدیکِ پیغامبر شو، تا پیغامبر از بهرِ تو
استغفار کند!»

مُحَلِّمِ بر پای خاست و به نزدیکِ سَیِّد رفت.
مردم گفتند «یا رسول الله، مُحَلِّمِ آمده است تا تو از بهرِ وی استغفار کنی.»
سَیِّد بر وی خشمناک بود. دست برداشت و گفت «بار خدایا، تو مُحَلِّمِ ابنِ جَثَّامِه را
میامرزا!» و سه بار چنین باز گفت.

پس مُحَلِّمِ ابنِ جَثَّامِه چون چنان دید، بر پای خاست و می‌رفت و می‌گریست و به
گوشه‌ی ردا که برافکنده بود اشک پاک می‌کرد.

چون وی برفت، بعد از هفت روز، خبر آوردند که «مُحَلِّمِ ابْنِ جَثَّامَه را وفات یافت.» و چون وی را دفن کردند، زمین او را به خود قبول نمی‌کرد و بدن وی را باز پشت خود می‌انداخت. و دیگر بار، وی را دفن کردند و همچنین زمین او را به خود قبول نکرد و وی را همچنین به پشت زمین انداخت. پس سوم بار، او را دفن کردند و هم این حالت او را پیدا شد. و چون عاجز آمدند، او را برگرفتند و در میان دو کوه بردند و در میان سنگها پنهان کردند و وی را همچنان رها کردند و پیامدند.

و این حکایت در خدمت سید باز کردند و سید گفت که «زمین بسیار بتر از وی به خود قبول کرده است، لیکن حق تعالی می‌خواست که حالت وی باز مردم نماید تا مردم از آن پند و عبرت گیرند و هتک خون اهل اسلام، از بهر احترام اسلام، در هیچ حال روا ندارند. و شما که مسلمانانید با یکدیگر راستی کار فرمایید و خیانت به جای یکدیگر نکنید و خون به ناحق از آن یکدیگر مریزید!»

پس سید فرمود به قوم مُحَلِّمِ ابْنِ جَثَّامَه تا دیت عامر ابن اَضْبَط به خویشان وی دادند.

سی ام، هم ابن ابی حدرّد را بفرستاد خاص از بهر کشتن رفاعه ابن قیس جُشمی. و حکایت وی چنان بود که ابن ابی حدرّد زنی خواسته بود و صداق وی دویست درم کرده بود و مردی شجاع بود ولیکن درویش بود. و به خدمت سید آمد و گفت «یا رسول الله، زنی بخواسته‌ام و کاوین وی دویست درم است و صداق از من می‌خواهد و هیچ ندارم. اکنون، مرا یاری ده!»

سید او را گفت که «اگر صداق زنان از سنگ رودخانه می‌بایستی دادن، هم زیادت بودی و این همه صداق نشایستی کردن. چرا چندین صداق می‌کردی؟» بعد از آن، وی را گفت «این ساعت چیزی نیست که به تو دهم. لیکن صبر کن تا چند روز دیگر!»

پس ابن ابی حدرّد برفت، تا چند روز برآمد. بعد از آن، خبر آوردند که رفاعه ابن قیس لشکری جمع می‌کند از قیس و جُشم و دیگر قبایل عرب که به جنگ سید آیند. پس چون این خبر بیافتند، سید ابن ابی حدرّد را به بر خود خواند و دو تن دیگر از صحابه همراه وی کرد و گفت «برو و رفاعه ابن قیس را به قتل آور!»

و این ابن ابی حدرّد مردی بود که شجاعتی عظیم داشت. برخاست و برفت. و چون به نزدیک قبیله رفاعه رسید، خود را از گوشه‌ای کمین کرد و آن دو تن دیگر از گوشه‌ی